



انگشت وسطی‌شان شروع کردند روی شیشه میز ضرب زدن. اگر به این واقعه به ظاهر بی‌اهمیت اشاره می‌کنم، تنها به این دلیل نیست که ما نویسندگان، از هر نکته کوچک، مثنوی هفتاد من می‌سازیم. بلکه قصدم این است، تأثیر روانی کار ایشان را روی خودم خدمتتان عرض کنم و بگویم که چگونه، چون نتوانستم با پیگیری نحوه ضرباهنگ صداها، حالات درونی ایشان را حدس بزنم، دست و پابسته، اسیر پیشنهادشان شدم. آخر ایشان طوری ماهرانه و سریع، ریتمها را عوض می‌کردند که برای انسان چاره‌ای جز بالاتکلیفی و سردرگمی متصور نبود.

پس از لحظه‌ای، لبخندی گوشه لبهای ایشان پیدا شد و با انگشت دست چپشان به پرونده‌ام اشاره کردند و گفتند «باریک‌الله جناب کلاته، شما که از هر انگشتان هنر می‌ریزد، چرا تا الان ما را در جریان نگذاشتید؟» در آن لحظه متوجه نشدم که مقصودشان چیست. برای خالی نبودن عریضه گفتم «مرحمت عالی زیاد. از همان قدیم گفته‌اند، قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر گوهری.»

خندیدند و گفتند «بنشینید»

گفتم «اسائه ادب می‌شود، همین‌طور راحت ترم. اگر خدمتی از دست بنده ساخته است، امر بفرمائید.» دیگر حالت مهربان چهره‌شان، آرامشی به من بخشیده بود. بعد ایشان همان‌گونه که با انگشتهای دست راست، ریتمها را ادامه می‌دادند، شروع کردند از

ربطش به ماجرای اصلی است و خیال ندارم مصدع اوقات شریفتان شوم. در این سالها همان‌طور که مستحضرید به دلیل جدیتم در کار و تفقد مقامات، ترقی کردم و به معاونت خدمات پشتیبانی رسیدم. آخر خودتان بهتر می‌دانید که بنده همواره شعارم، انضباط و وظیفه‌شناسی بوده است. داستان را اگر هم روزی با شوق و ذوق می‌نوشتم، دیگر این اواخر برای تأمین کسر وجوهات منزل به نگارش درمی‌آوردم، بشکند این دستم... بهتر است به اصل مطلب بپردازم. ماه قبل بود که جناب آقای بلورچی، رئیس دایره خدمات پشتیبانی، بنده را به دفترشان احضار کردند. جنابعالی از خلق تنگ ایشان و ظاهر عبوسشان بهتر از بنده اطلاع دارید. اول فکر کردم شاید تنبیهی یا توبیخی در کار است اما به محض ورود، تا ظاهر اندیشمندانه ایشان را دیدم، دریافتم قضیه از جنمی دیگر است (آخر ما هم به دولتی سر شما، نویسنده هستیم و به یک نظر این نکات را درمی‌یابیم) آنگاه که در کنار پرونده‌های مقابلشان، نسخه‌ای از شماره‌های گذشته نشریه ندای بیداری را دیدم، فکر کردم شاید لاطائلات بنده نظر ایشان را جلب کرده است. حتماً مستحضرید که ایشان در ادب و هنرید طولایی دارند. سپس از تصور اینکه ایشان با بنده این قدر احساس یگانگی کرده‌اند که می‌خواهند درباره نوشته‌های حقیر سخنی بگویند، به خود بالیدم. با ورودم ایشان کمی سرشان را بالا آوردند و نگاهی به من انداختند. از بخت بد اینکه در همان زمان هم با ناخن

جسارت است اما چه کسی می‌داند چند سال بعد در چه موقعیتی قرار می‌گیرد؟ باورتان نمی‌شود بنده در گذشته، چیزی نمانده بود که سلمانی بشوم؟ این را تاکنون به کسی اعتراف نکرده‌ام. تنها خطایم آن بوده است که هنگام استخدام شدن در این اداره، یا شاید هم - دستم بشکند - به قصد مزاح، در فرم مخصوص، آنجا که جدول تخصص‌ها درج شده است، نوشتم سلمانی. حال البته سالها از آن زمان می‌گذرد گرچه گهگاه، وقتی سرحال هستم موهای دو پسر - نوکرهایتان - را خودم اصلاح می‌کنم، اما این رازی است که در چهار دیوار خانه‌مان محفوظ است.

حاشیه نروم. پس از استخدام، از آنجا که شیفته ادبیات بودم، به داستان‌نویسی رو آوردم و چیزی نگذشت که هر ماه داستانی به نگارش درمی‌آوردم، و این اواخر هم که به همت یکی از دوستان، با سردبیر نشریه ادبی ندای بیداری آشنا شدم، قرار بر این شد که هر ماه داستانی مطایبه‌آمیز در آن نشریه چاپ کنم و صد البته در قبال آن، وجهی ناچیز نیز دریافت دارم. این را قبلاً خدمتتان عرض کنم که بنده نویسنده‌ای واقع‌گرا هستم؛ یعنی آبشخور عام داستان‌هایم، وقایع اطرافم بوده و هست. اگر این نکته را ذکر می‌کنم، به دلیل



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

گرفتاری‌های زندگی و مشکلات حرف زدن، بعد هم بحث را کشاندند به دستمزدهای گران خدمات و غیره. اما باز عقل ناقص بنده قضیه را درست درنیافته بود. آخر سر هم گفتند «می‌بینید که روزگار، با چه بی‌رحمی آنچه روزی با گشاده‌دستی بخشیده است، پس می‌گیرد؟»

دست چپشان را به موهای تنک سرخشان کشیدند و ادامه دادند «آخر مگر اینها، ارزش دو سه ساعت معطل شدن در سلمانی، آن‌هم با آن وجه سنگینی که این روزها از مردم می‌گیرند، دارند؟...»

همان‌وقت بود که تغییر ریتمها کار خودشان را کردند و باعث شدند سریع بگویم «متین می‌فرمائید. کاملاً صحیح است. بنده با کمال میل حاضرم. دیزم ژم. شما را از چنگ آن از خدا بی‌خبرها، دارم دام، راحت کنم. اما ابتدا باید خدمتتان عرض کنم، که دی دیم، بنده مدتهای مدید است به این حرفه اشتغالی ندارم، رازم ژم، و ممکن است...»

حرفم را قطع کردند و گفتند «این چهار تا شوید که این حرفها را ندارد. بزنید بریزیدشان پایین و خلاص، آقای کلاته!» و با چرخشی سریع به ریتمها خاتمه دادند. ای بزرگوار! می‌بینید که بنده را به چه روزی کشاندند؟ من! کلاته، نویسنده داستانهای مسلسل پرطرفدار و همچنین معاونت خدمات پشتیبانی اداره فخمیه (آ) آخر و عاقبت کارم به کجاها کشیده است؟ به ایشان گفتم «اما نکته بعد این است که تاکنون هیچ‌کس در این اداره...»

باز حرفم را قطع کردند و گفتند «من از شما به قضیه حساس‌ترم. بهترین کار این است، وقتیهایی را انتخاب کنیم که کارمندان به ناهار رفته‌اند، آن وقت، شما کافی است چند دقیقه از وقت ناهارتان را به من اختصاص دهید و تمام...»

دیگر مطلب قابل بحثی نمانده بود. خارج شدم. ممکن است خاطر مبارک را از زیاده‌گویی‌های خود مکدر کرده باشم، اما با آن پرونده سنگینی که برای من درست کرده‌اند، کنترل زبان و قلم، از دستم خارج شده است و می‌خواهم حال که در حال فروافتادن در حوضی ذلت، هیچ نکته‌ای را فروگذار نکرده باشم و از طرفی همه این سخنان، پیش‌زمینه آن ماجرای اصلی هستند که کامیاب در جریان آنید.

شب قبل از روزی که قرار بود موهای ایشان را اصلاح کنم، دلشوره مبهمی داشتم که می‌توانم خوب از پس کار برآیم. یک مرتبه ذهنم جرقه‌ای زد. بله، آن دلشوره و التهاب، موضوع مناسبی برای یک داستان بود. حُسن واقع‌گرا بودن در همین است. پس تصمیم گرفتم داستانم را در فضایی سرد و دهشت‌بار آغاز کنم و آخرسر با فرودی شاد و سرخوش، و آمیخته با بوی ادکلن، به انتها برسانم. نمی‌خواهم با ذکر گل داستان، وقت شریفتان را بگیرم، اما ناچارم بخش کلیدی داستان را در اینجا ذکر کنم تا اطلاع کافی از کم و کیف قضیه داشته باشید. اتفاقات بفرمائید.

«قیچی را برداشت و بی‌اراده تیغه‌های درخشانش

را باز و بسته کرد. چق چق. فلز سرد قیچی، در دستهایش سنگینی می‌کرد. برخورد موحش تیغه‌ها و سایش زوزه‌گونشان، تردید و دهشت سایه افکنده بر قلبش را، برش می‌داد. از لای در نیمه باز، نظری به راهرو انداخت. سکوتی سنگین بر همه‌جا سایه گسترده بود. ساعت دوازده ضربه نواخت. با گامهای مردد از دفتر خود خارج شد. سه گام بیش یا کم، مانده به مکان معهود ایستاد، پاهای لرزانش چون مترسکی در باد تکان می‌خورد. گرومب گرومب قلبش در بیخ حلقش، چون تامب تامب وحشیانه طبل بدویان، در اعماق جنگلی مخوف می‌پیچید. با چشمانی به فراخی گشوده، نگاهی بیم خورده به تیغه‌های بران قیچی انداخت و با خود گفت «نه، نمی‌توانم، کوچک‌ترین خطا، منجر به تیره‌بختی ام می‌شود.» اینک پیشانی‌اش چوب جلاخورده در را لمس می‌کرد. فکر کرد رفتن یا نرفتن؟ بهتر نیست تا کسی از راه نرسیده برگردم، یا باید دل به دریا بزنم و هرچه باداباد؟ و بی‌اراده یک بار دیگر تیغه‌های قیچی را باز و بسته کرد. در آن لحظه انگار صدای جنبش خفه‌ای را از درون اتاق شنید. با خود گفت «خوب می‌توانم در ذهنم تجسمش کنم. آنجا روی صندلی چرمی سیاه، پشت به در نشسته است و زیر بار تقدیری خردکننده، یکتا زیرپیراهن به تن، به چیزی می‌اندیشد که روزی، روزگار بی‌دریغ به او بخشیده بود و اینک بر یاد رفته محسوب می‌شود...»

بعد دستگیره را لمس کرد و زیر لب گفت: دست

